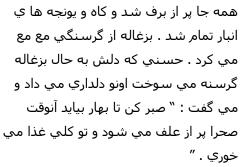
بزك نمير بهار مي آد ، خربزه و خيار مي آد



حسني با مادر بزرگش در ده قشنگي زندگي مي كرد . حسني يك بزغاله داشت و اونو خيلي دوست داشت . روزها بزغاله را به صحرا مي برد تا علف تازه بخورد . هنوز پاييز شروع نشده بود كه حسني مريض شد و يك ماه در خانه ماند . مادربزرگ حسني كاه و يونجه اي كه در انبار داشتند به بزغاله مي داد .

وقتي حال حسني خوب شده بود ، ديگر علف تازه اي در صحرا نمانده بود . آن سال سرما زود از راه رسيد .



مادر بزرگ که حرفهای حسنی را شنید خنده اش گرفت و گفت : تو مرا یاد این ضرب المثل انداختی که می گویندبزك نمیر بهار میاد خربزه و خیار میاد . آخه پسر جان با این حرفها که این بز سیر نمی شود . به خانه همسایه برو و مقداری کاه از آنها قرض بگیر تا وقتی که بهار آمد قرضت را بدهی .

حسني از همسایه ها کاه قرض کرد و به بزك داد و بزك وقتي سیر شد شاد وشنگول ، مشغول بازي شد .

